

خدا چون سلام به روی ماهت...

ماهی چاق گنده‌ی من  
که زامبی شد  
باله‌ای زیر نیم‌باله است



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

# ماهی چاق گنده‌ی من که زامبی شد

باله‌ای زیر نیم‌باله است



سرشناسه: اوهارا، MoHara، O'Hara

عنوان و نام پدیدآور: ماهی چاق گنده‌ی من که زامبی شد: باله‌ای زیر نیم‌باله است/ نویسنده مو اوهارا؛

مترجم الهام فیاضی؛ تصویرگر مارک یاکوتسکی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری: ۲۱۶ ص: مصور.

فروست: ماهی چاق گنده‌ی من که زامبی شد؛ ۴.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۷۵-۰-۰۶

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: My big fat zombie goldfish: [۴]. Any Fin is possible

عنوان دیگر: باله‌ای زیر نیم‌باله است

موضوع: داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰م.

موضوع: ۲۰th century—English fiction

شناسه‌ی افزوده: یاکوتسکی، مارک، تصویرگر

شناسه‌ی افزوده: Jagucki, Marek

شناسه‌ی افزوده: فیاضی، الهام، مترجم.

رده بندی کنگره: ۱۳۹۵ م۱۵/۸۸۴/ف۳۲۷

رده بندی دیویی: ۸۲۲/۹۱۴

شماره کتاب شناسی ملی: ۴۶۴۶۲۷۷



## انتشارات پرتقال

ماهی چاق گنده‌ی من که زامبی شد

جلد ۴، باله‌ای زیر نیم‌باله است

نویسنده: مو اهارا

مترجم: الهام فیاضی

ویراستار: راضیه زینلی

مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: شاپور حاتمی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال/مهدیه عصارزاده-سعید هاشمیان

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۷۵-۰-۰۶

نوبت چاپ: اول - ۹۶

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱ - ۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به رویای کودکی ام  
ا.ف.



# نقرین گریبه‌ی سلطنتی



# فصل ۱

## شروع قصه



راهنمای موزه چراغ‌قوه را زیر چانه‌اش گذاشت. قیافه‌ی وحشتناکی در آن نور پیدا کرد و تمام محتویات سوراخ دماغش تا ته معلوم شد. رو به بچه‌ها گفت: «کی می‌خواد ماجرای نفرین گربه‌ی سلطنتی رو بشنوه؟»

همه‌ی بچه‌ها، از جمله من و پرادپ دست بلند کردیم. این اردوی درس تاریخ بود و قرار بود شب را در موزه بمانیم؛ اما انتظار نداشتم این‌قدر خوش بگذرد!

راهنما گفت: «توی افسانه‌های قدیمی اومده دو تا دزد می‌زنن به دل بیابون‌های مصر تا مقبره‌ی گربه‌ی سلطنتی رو پیدا کنن. فکر می‌کنین دنبال چی بودن؟ دزدیدن گنج گربه‌ی مومیایی! هیچ‌کس نمی‌دونه دقیقاً چه اتفاقی افتاد؛ ولی چند روز بعد، اونا رو آواره و سرگردون وسط بیابون



پیدا کردن. یه عالمه خرچسونه هم از باسنشون آویزون بود و هی گازشون می‌گرفت.»

شانه بالا انداختم و گفتم: «آیی! من از حشره‌ها متنفرم.»  
راهنما گفت: «دزدا از ترس لال شده بودن؛ برای همین نتونستن تعریف کنن چه بلایی سرشون اومده.» مکثی کرد، نگاهی به قیافه‌های متعجب و آندَر کف ما انداخت و ادامه داد: «اونا اولین قربانی‌های نفرین گربه‌ی سلطنتی بودن. این‌طوری شد که اون مقبره سالم و دست‌نخورده موند... تا اینکه اوایل امسال، وقتی داشتن زمین رو برای ساختن شعبه‌ی جدید کافی‌شاپ‌های مون‌باکز می‌گندن، یه دفعه این مقبره رو زیر خاک پیدا می‌کنن.»

پرادایپ دَمِ گوشم گفت: «می‌خوان کل مقبره رو از اونجا دربیارن و منتقل کنن به موزه. هنوزم درش مُهرومومه. باستان‌شناسا می‌خوان سوراخش کنن و یه عالمه درباره‌ش مطالعه کنن.»

راهنمای موزه گفت: «توی افسانه‌ها اومده هرکس قلب پاکی نداشته باشه، به محض ورود به مقبره، به سرنوشت اون دزدا دچار می‌شه.»

گفتم: «پس اون دزدا لالِ لال شده بودن؟ یعنی هیچ

صدایی از گلوشون در نمی اومد؟»

راهنما گفت: «نه، اون جوری نه. فقط می تونستن بگن

میوووو... آآآآ...» به محض

درآوردن صدای میو،

دادش به هوا رفت.

جیغ کشید، از جا پرید

و چراغ قوه اش روی زمین

افتاد. جیغ جیغ کنان گفت:

«یه چیز خیس گازم گرفت!»

من و پرادیپ با نگاه به هم

گفتیم: «فرانکی؟»

فرانکی، ماهی قرمز زامبی من،

هیچ از گربه ها خوشش نمی آید.

مخصوصاً از گربه ی مارک، برادر بزرگه ی **دانشمند خبیثم**،

خیلی بدش می آید. فکر کنم منطقتش این است که هر وقت

گربه ای به شما میو کرد، اول باید با یک گاز جانانه خدمتش

برسید و بعد دلیلش را پرسید.

نگاهی به لیوان توی دستم انداختم. تا همین یک دقیقه

پیش، فرانکی آنجا بود. با هم داشتیم به قصه های ترسناک





موزه‌ی باستانی گوش می‌کردیم؛ ولی الان خبری از او نبود.  
به سه دلیل وضع بدی بود:

اول اینکه درست است که فرانکی زامبی است؛ اما هرچه  
باشد ماهی قرمز است و نمی‌تواند مدت طولانی بیرون از  
آب دوام بیاورد و این طرف و آن طرف ول بچرخد.

دوم اینکه فرانکی زامبی است و می‌تواند هرکس را که  
توی چشمش زل بزند، زامبی کند. هیچ دلمان نمی‌خواست  
یک عالمه بچه‌ی پیژامه‌پوش زامبی دورمان را بگیرند و با آن  
شلوارهای مامان‌دوز، پشت سرهم تکرار کنند: «ماهی  
فش‌فشو! ماهی فش‌فشو!»

سوم اینکه با جیغ راهنمای موزه، تمام بچه‌ها از  
کیسه‌خواب‌هایشان بیرون خزیدند. همه زهره‌ترک شده  
بودند و بی‌هدف این طرف و آن طرف می‌دویدند. فرانکی  
هم احتمالاً همان دوروبرها روی زمین بود و هر لحظه  
ممکن بود زیر دست‌وپا له شود.

پرادپ گفت: «دیدمش! کنار قرنیز، توی موقعیت ساعت  
دوازده!»

نگاهی به قیافه‌ی هاچ‌وواج من انداخت، آهی کشید و  
گفت: «موقعیت ساعت دوازده یعنی مستقیم!» لکه‌ی



نارنجی‌رنگی را نشان داد. فرانکی بود

که لیزلیزخوران

به طرفمان می‌آمد.

پرادپ گفت:

«من جلوی بقیه رو

می‌گیرم. تو هم لیوان رو

بردار و بگیرش!»

به دل شلوغی زدیم. از دریایی

- از کیسه‌خواب و بچه‌های جیغ‌جیغو گذشتیم و زیر دست‌وپا خودمان را به آن طرف کشانیدیم. سرمان را دزدیدیم که وسط آن بلبشو چک و لگد نخوریم. فرانکی از بالای کله‌ی بچه‌ی چلمنی شیرجه زد، به بالشی خورد که عکس مرد عنکبوتی داشت، توی هوا پرت شد و بعد نشانه گرفت و توی لیوان فرود آمد.

آرام دم گوش فرانکی گفتم: «نمی‌تونی آروم سر جات

بشینی و قصه گوش کنی؟»

پرادپ که چهار دست‌وپا به طرفمان می‌آمد، دنباله‌ی حرفم

را گرفت و گفت: «به قول مامانم 'آستانه‌ی حوصله‌سررفتگی

خیلی پایینه.' خب دیگه، باید زودتر یه مخفیگاه بهتر برات پیدا



کنیم؛ وگرنه با اردنگی از موزه می‌ندازنمون بیرون. تو رو هم  
می‌ندازن توی توالت و سیفون رو می‌کشن!»  
گفتم: «توالت! خودشه!»  
با هم گفتیم: «توالت، بهترین جا برای تمرکز و تفکر!»



## فصل ۲

### شب‌ی در موزه



ممکن است فکر کنید پناه‌بردن به توالت، ایده‌ی عجیب‌وغریبی است؛ ولی نمی‌دانید همین ترفند چطور بارها و بارها من و پرادیپ را از دردسر نجات داده است.

۱. یک‌بار که عمه سلیا (که خیلی پیر است و چانه‌اش موهای سیخ‌سیخی تیز دارد) به خانه‌ی ما آمده بود، با قایم‌شدن توی توالت، توانستم از زیر ماچ و بوسه‌هایش قِسر در بروم.

۲. یک‌بار سر کلاس ورزش، معلممان خانم مرداک، دنبال داوطلب می‌گشت تا حرکت جدید را به بچه‌ها نشان دهد. من و پرادیپ اجازه گرفتیم و به دستشویی رفتیم و آن‌قدر آنجا ماندیم که خانم مرداک فکر کرد مشکل حاد مثانه داریم و تا آخرین جلسه، مجبورمان نکرد توی تمرین‌ها شرکت کنیم.



۳. یک بار هم مارک و سنج (داداش بزرگه‌ی دانشمند خبیث من و داداش بزرگه‌ی بدجنس مُخ کامپیوتر پرادایپ) یک بازی



اختراع کرده بودند به نام بولینگ

کله‌پوک‌ها. من و پرادایپ به

دستشویی پناه بردیم و

بیشتر روز را آنجا بست

نشستیم تا اینکه بالاخره

سمی، خواهرکوچکه‌ی پرادایپ

دستشویی‌اش گرفت. در

دستشویی را باز کرد و به‌ناچار

لورفتیم.

آرام به پرادایپ گفتم:

«حالت دزدکی!» پرادایپ به

نشانه‌ی تأیید سر تکان داد. در

جهت مخالف همدیگر به‌راه

افتادیم و خزان‌خزان، پاورچین‌پاورچین، نوک‌پا نوک‌پا و

چهاردست‌وپا از سالن درس بیرون زدیم، از راهروی اصلی

گذشتیم و به‌طرف دستشویی‌ها راه افتادیم.

وقتی به دستشویی رسیدیم، پرادایپ گفت: «باید فرانکی

رو بذاریم یه جای امن. یه جا که چشم کسی بهش نیفته.  
چی توی بساطمون داریم؟»

• هردو جیب پیژامه‌هایمان را خالی کردیم و هرچه داشتیم روی زمین ریختیم. من دو تا مداد داشتم، یک نخ دراز که از آستین ژاکتم گنده بودم (ماه‌ها با پشتکار آن نخ را می‌کشیدم و بالاخره صبح آن روز، تلاشم نتیجه داد و نخ به‌طور کامل از جا کنده شد)، یک دسته کاغذ تاشده و با گیره به‌هم وصل‌شده که اطلاعات مصر باستان رویشان نوشته شده بود و انگشتر شانسم که یک آهنربای نعل‌اسبی به آن آویزان بود.

پرادپ هم یک ساندیس کیوی نیم‌خورده داشت که از ناهار آن روز مانده بود، یک ورق برچسب عکس‌های مصر باستان که موقع ورود به موزه به همه داده بودند، یک کاغذ که توی جلد پلاستیکی پرس‌شده بود و مامانش لیست تمام آلرژی‌های پرادپ و نام تمام کسانی را که در مواقع ضروری می‌شد بهشان زنگ زد روی آن نوشته بود، و چراغ‌قوه‌ی ضد آب مخصوص طبیعت‌گردی که قابلیت استفاده زیر آب را هم داشت.

گفتم: «این چراغ‌قوه خیلی به‌دردبخوره!»





پرادایپ باتری‌ها و لامپ و دل و رودی چراغ‌قوه را بیرون ریخت و آن را از روشویی پر از آب کرد. لیوان فرانکی را بلند کردم و پرسیدم: «چطوره فرانکی؟»

فرانکی بی‌هیچ معطلی توی چراغ‌قوه‌ی پر از آب، شیرجه رفت و پرادایپ درپوش پلاستیکی شفاف آن را بست. خرت‌وپرت‌هایمان را دوباره برداشتیم و توی جیبمان ریختیم.

پرادایپ گوشش را به در چسباند و گفت: «انگار سروصداها



خواهید. حالا دیگه جای فرانکی امنه. می‌تونیم برگردیم.»  
در را کمی باز کردیم و به بیرون سرک کشیدیم. سایه‌ی  
عظیم مجسمه دایناسور دیپلودوکوس که توی سالن اصلی  
قرار داشت، توی راهرو افتاده بود. شمشیر شوالیه‌هایی  
که در بخش قرون وسطایی موزه، جلوی ورودی بودند،  
برق می‌زد و شعله‌های آتش مصنوعی توی غار انسان‌های  
اولیه، بدجوری با روح و روان آدم بازی می‌کرد. انگار در و  
دیوار به آدم می‌گفت: «چرا باید برگردین سراغ درس و  
مشق؟ یه کم گشت‌وگذار به کجای دنیا برمی‌خوره؟»



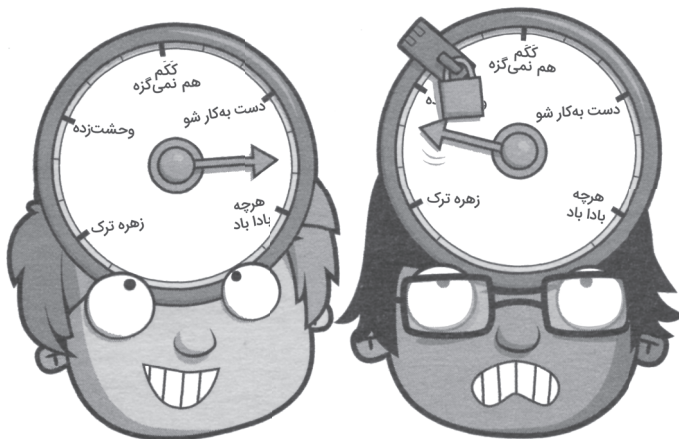


## فصل ۳ مومیایی در پُرسه



به پرادپ گفتم: «بیا به نگاهی به این دوروبر بندازیم.»  
پرادپ با تردید گفت: «باشه، فکر کنم تا خاموشی به کم  
وقت مونده باشه.»

پرادپ همیشه از قانون شکنی می ترسد. این یک جور  
ترس درونی است که نمی تواند به این راحتی ها از شرش  
خلاص شود. ولی من مثل آب خوردن از پشش برمی آیم.



از در بیرون خزیدیم. بقیه‌ی بچه‌ها هنوز توی سالن فعالیت‌های درسی بودند. قرار بود شب هم توی همان سالن بخوابیم. من و پرادپ راهمان را کج کردیم و به قسمت نمایشگاه مصر باستان سر زدیم. آب توی چراغ‌قوه، شالاپ‌وشولوپ می‌کرد. فرانکی آن تو حسابی مشغول ورجه‌وورجه بود. خودش را به فنر ته چراغ‌قوه می‌چسباند و به جلو می‌پرید. جوری حال می‌کرد، انگار برای خودش بُرج‌و بارویی به هم زده باشد. یک دفعه ته چراغ‌قوه با نور سبز روشن شد.

پرادپ آرام در گوشم گفت: «وای اینجا رو بین! چراغ‌قوه‌ای با تکنولوژی ماهی‌قرمز زامبی، ساخت تام و پرادپ.»

ذوق‌مرگ گفتم: «چه باحال...» بعد چیز مهمی یادم آمد. پرسیدم: «اممم... پرادپ، مگه چشمای فرانکی وقتی که اوضاع ناجوری پیش بیاد سبز نمی‌شه؟»

هنوز حرفم تمام نشده بود که دیدم چیزی به طرف درهای بزرگ نمایشگاه مصر باستان رفت. چیزی اندازه‌ی یک بچه‌گربه که دنباله‌ای از باندهای سفید پشت‌سرش داشت. موجود عجیب به گوشه‌ای خزید و ناپدید شد. چشم‌هایم را



مالیدم و دوباره نگاه کردم؛ اما غیبش زده بود.  
با صدایی لرزان پرسیدم: «یعنی گریه‌ی سلطنتی بود؟»  
خودم هم از لرزش صدایم تعجب کردم.

پرادایپ نفس راحتی کشید و گفت: «خیالم راحت شد.»  
با پچ‌پچ داد زدم: «خیالت از چی راحت شد؟ آخه اینم  
خیال راحتی داشت؟»

پرادایپ آرام گفت: «خیالم راحت شد که تو هم اون رو  
دیدی. فکر کردم شبح دیدم. یا یه مومیایی ازگوردررفته...  
یا شبح یه مومیایی.»

نور سبز چراغ‌قوه‌مان بیشتر شد. سعی کردم خونسردی‌ام را  
حفظ کنم و صدایم نلرزد. گفتم: «خیلی‌خب، گشت‌وگذار  
واسه امشب دیگه بسه. فکر کنم حالا دیگه ذهنم آماده‌ی  
درس و مشقه. چند صفحه رنگ‌آمیزی هم فکر بدی نیست...»  
چند قدم دور شدم و امیدوار بودم پرادایپ هم با من موافق  
باشد. اما انگار عقربه‌ی «ترس از قانون‌شکنی» پرادایپ حسابی  
چرخیده بود و رسیده بود به «هرچه بادا باد».

صدایش را پایین آورد و گفت: «تام، باید بریم دنبالش.  
شاید ماجرای بزرگی پشتش خوابیده باشه. اگه خود گریه‌ی  
سلطنتی باشه چی؟ اون وقت ما اولین کسایی می‌شیم که

